

و در روز انتقال کلمه ای با ما حرف نزد. من از سر شوخی به او گفتم:

- اگر از دوری ما خیلی ناراحتی این جا می مانیم.

تحویلم نگرفت. چادر نکبتی همراه بود. آن را به سرم انداختم. پروانه لباس معمولی ای تنش بود و روسری هم روی سرش. دو زینب هم لباس میلیشیای سرمه ای رنگ تنشان بود. در مقایسه با من و پروانه، خیلی شیک تر و تمیز بودند.

یک ساعت بعد به دنبال مان آمدند. من و پروانه سوار پیکان سفید رنگی شدیم و دو زینب هم سوار یک اتومبیل دیگر. در صندلی ی جلوی هر دو ماشین یک پاسدار مسلح نشسته بود. دو ماشین دیگر، یکی از عقب و یکی از جلو ما را اسکورت می کردند. چشم بند نداشتیم و دیدن شهر و مردم که بی تفاوت در پیاده روها قدم می زدند و حتا نیم نگاهی هم به ما نمی انداختند، به هیجان مان آورده بود.

فاصله ی کوتاهی را طی کرده بودیم که ماشین ها در برابر در آهنی بزرگی متوقف شدند. در باز شد. ما وارد محوطه ی زندان شهربانی شدیم. در آن دوره، کمیته ی سپاه پاسداران نیز در شهربانی مستقر بود؛ اما از قدرت چندانی برخوردار نبود. پاسداران ما را به مسئولان زندان که از مأموران شهربانی بودند تحویل دادند و رفتند. پاسبانی ما را به طرف بند زنان هدایت کرد. جلوی در آبی رنگ کوتاهی ایستادیم. سمت راست در، پنجره ای بود که در برابر آن یک توری فلزی کشیده بودند. نزدیک پنجره درخت زیبای کهنسالی قرار داشت که تنه ی کلفتی داشت و سر به آسمان می کشید. پاسبان چند بار با مشت به در کوبید. در باز شد. منظره ی جالبی در برابر ما پدیدار شد: حیاط کوچکی که در وسط آن فرش انداخته بودند و سفره ای پر از برنج در وسط فرش، و دورادور سفره عده ای زن که مشغول تمیز کردن برنج بودند. با دیدن ما همه به طرف در برگشتند و با تعجب به ما زل زدند. سلام کردیم و وارد شدیم. زینب تپل، پشت پنجره ی بند، با نگاهی غمگین به ما خیره شده بود. تا صدایش نکردیم همچنان مشغول تماشا بود بی آن که ابراز آشنایی کند. اما پس از چند ثانیه ما را به جای آورد و انگار که از خواب بیدار شده باشد به سوی ما دوید. خندان و گریان یکدیگر را در آغوش گرفتیم. بیچاره در جمع زندانیان عادی احساس تنهایی می کرد. سه چهار هفته ای با او در زندان سپاه بودم. از روز اول عید او را به زندان شهربانی انتقال داده بودند. با پروانه سه نفر می شدیم. آن روز، روز ملاقات ما بود. غذاها و خوراکی های خوشمزه ای به دستمان رسیده بود. بهترینش یک ماهی سفید بود؛ با شکم پر از مخلفات که خانواده ی زینب برای ما آورده بودند. ماهی حرف نداشت. زودتر از روزهای معمول سفره را پهن کردیم. با این که چند ساعت به وقت شام مانده بود، ماهی ی زیبا را گذاشتیم وسط سفره. در حال فرو دادن لقمه های اول بودیم که در بند باز شد. زکی نیا از پشت در گفت:

- زینب، وسایلت را جمع کن. تو به زندان دیگری انتقال پیدا کرده‌ای.

و دستور داد که زینب پس از غذا خوردن برود پشت در بند.

غذا کوفتمان شد. دیگر لب به غذا نزدیم. همگی سعی می‌کردیم غم خودمان را پنهان کنیم. انگار ماهی هم با دهان بازش با ما همدردی می‌کرد. زینب کیسه‌ی پلاستیکی‌اش را دست گرفت و آمد به طرف ما. پروانه را بوسید. هنگامی که همدیگر را در آغوش گرفتیم هردو زدیم زیر گریه. بعد تا دم در بند با او رفتیم، وجلوی زکی نیا و یک پاسدار دیگر دوباره همدیگر را بوسیدیم! اما این بار با خنده.

در حال خنده و حرف زدن با زینب تپل بودیم که خانمی ما را صدا کرد. پیرزن قد کوتاهی بود که چادر نمازی به سر داشت. زینب گفت:

- خانم حاجتی مسئول بند زنان هستند.

خنده ام گرفته بود؛ چون قد و هیکل و حتا قیافه‌اش به تنها چیزی که نمی‌خورد، پاسبانی بود. معلوم بود که همانند خیلی از آدم‌های ناتوی روزگار، آخر عمری به فکر خدا و پیغمبر افتاده و می‌خواهد سرشان را شیره بمالد. بعدها شنیدم زنانی که محکوم به خوردن شلاق می‌شدند، آرزوی شان این بود که خانم حاجتی شلاقشان بزند، چون که موقع شلاق زدن یک قرآن زیر بغلش می‌گذاشت، ضربه‌های شلاق دردی نداشت.

خانم حاجتی یک یک ما را وارد اتاقی کرد که محل استراحت مسئولان بند بود، و پس از بازرسی بدنی بیرون فرستادمان. گلی سر به سرش گذاشتم. دروغ از یک لبخند. وقتی از در بیرون آمدم، متوجه زنی شدم که کنار پنجره‌ی اتاق، روی صندلی نشسته بود. صورت زیبایی داشت و موهایش را بالای سرش جمع کرده بود. حامله بود. شکمش خیلی بزرگ بود؛ انگار روزهای آخر حامله‌گی را پشت سر می‌گذاشت. با تعجب و دل‌سوزی پرسیدم:

- ای وای خانم، شما این جا چه کار می‌کنید؟

با ناراحتی جواب داد:

- تهمت.

و رویش را برگرداند. من هم دیگر دنبال صحبت را نگرفتم. کلمه‌ی "تهمت" در زندان برای زندانیان عادی بسیار پرمعنا بود. بعد از آن خانم که ملیحه نام داشت، از هر کس دیگر که می‌پرسیدم چرا در زندان هستید، همین پاسخ را می‌شنیدم. البته پس از چندی که رابطه‌ام با آنها نزدیک شد واقعیت را فهمیدم. در زندان عادی رسم بود که زندانیان هر از گاهی، به مناسبت تولد پیغمبری، یا پیغمبری، برای عفو به مسئولان زندان نامه بنویسند. به دلیل رابطه‌ام با آنها - که خیلی عاطفی شده بود - مورد اعتماد همه بودم. یک بار برای آنها بیست و پنج نامه خطاب به مسئولان نوشتم و تقاضای عفو کردم؛ که دو نفر؛ ملیحه خانم حامله و نازی خانم، مورد عفو قرار

گرفتند و آزاد شدند. تازه در آن زمان بود که فهمیدم تهمت یعنی چه!

خانم حاجتی ما را به خانم مرزبان که خودش زندانی بود و مسئول بند، معرفی کرد. خانم مرزبان زن جوان بلند قدی بود که زیبایی خیره کننده ای داشت. او به جرم کشتن همسرش به زندان افتاده بود. وقتی شوهرش روی بام مشغول کار بود، نردبان را از زیر پایش کشیده بود. بند تقریباً بزرگ بود. چهل و سه تخت در آن کار گذاشته شده بود. جز پنج تخت، بقیه دو طبقه بودند. این پنج تخت به زنانی تعلق داشت که حبس ابد گرفته بودند. آنها فضای کوچکی هم در اختیار داشتند. خانم مرزبان، سه تخت دو طبقه ی آخر بند را به ما داد. ما خودمان را به زندانیان معرفی کردیم. همه با احترام با ما حرف می زدند.

زندگی ی ما در زندان جدید بدون داشتن حکم شروع شد. در این زندان کسی با ما کاری نداشت. گویی سپاه پاسداران برای مدتی ما را به شهربانی به امانت سپرده بود. پس از مدت کوتاهی سه زینب و پروانه آزاد شدند.

در این زندان که همه نوع زندانی در آن پیدامی شد، در آغاز احساس خوبی نداشتم. از آنها فاصله می گرفتم و برای سیاسی بودنم ارزش ویژه ای قائل بودم. نخستین بار بود که در زندگی ام با زنانی روبرو می شدم که جامعه مرا از آنها برحذر داشته بود: قاتلین و بدکاره ها. اما پس از مدت کوتاهی که با آن ها بیشتر آشنا شدم یکی از آن ها شدم. البته با امتیازهای ویژه یک زندانی سیاسی. با همه دوست بودم. برای خوشحال کردن آن ها از هیچ کاری دریغ نمی کردم. برای کولی که تنها آرزویش خوانندگی در یک کافه بود چندین بار کنسرت ترتیب دادم. از هر زندانی ده تومان می گرفتم که مزد خواننده بود. کولی برسِ مورا به جای میکروفون در دست می گرفت و ترانه های کوچه بازاری گیتارا با کُلی عشو و ادا می خواند. خودم هم با دیگی ضرب می زدم و کولی را همراهی می کردم. حتا زری خانم را که به جرم کشتن پدرش، تنها فرزندش، محکوم شده بود و تقریباً هیچگاه نمی خندید، وادار به خنده می کردیم. خانواده ها همه چیز برای ما می آوردند. به این خاطر از نظر غذا در وفور نعمت بودیم. بهترین و تازه ترین میوه ها را می خوردیم. در هفته دوبار ملاقات داشتیم. یک بار با بستگان زن و یک بار با بستگان مردمان. با پدر یا برادرمی بایست از پشت پنجره ی روبروی درخت حرف می زدیم. ولی زنان در روز ملاقات داخل بند می شدند؛ انگار که به میهمانی آمده باشند. کم و بیش، همه ی زندانیان در کنار ما بودند و رابطه ی خوبی با خانواده های ما داشتند. با چای و میوه از آنها پذیرایی می کردند. در مدتی که در این زندان بودم خیلی از دوستان، همکاران و حتا رفقای سازمانی ام به ملاقاتم آمدند. البته روز ملاقات زندانیان عادی با ما فرق داشت.

روزهای غم انگیزی را هم در آنجا گذراندم. در مواقعی مأموران شهربانی به زنان توهین می کردند و بعضی از اوقات هم زنان را مورد ضرب و شتم وحشیانه قرار می دادند و سوءاستفاده ی

جنسی. کتک کاری زندانیان با یک دیگر نیز از مسائل دردناک زندان بود. کولی، خشن ترین زندانی بند بود. بیست و سه ساله بود. وقتی عصبانی می شد چشم هایش حالت عجیبی پیدا می کرد. از بچگی از دعوا وحشت داشتم. نخستین بار که کتک کاری کولی را دیدم خیلی ترسیدم. و اگر از خجالت دو تا زینب ها که به من چسبیده بودند همان جا غش می کردم. کولی روش جالبی داشت. در آغاز دعوا، با سرعت به موهای طرف مقابل چنگ می انداخت و کله ی بیچاره ای را که گیرش افتاده بود به شدت به در و دیوار و تخت می کوبید. فرقی هم میان زندانی ی سیاسی و غیر سیاسی قائل نبود. فقط از من حساب می برد. نقطه ی ضعف او در مقابل من کوتاهی قدش بود. یک بار که محکم دستش را گرفته بودم و از ادامه ی کتک کاری برحذرش می داشتم با فریاد گفت:

- اگر قدرت کوتاه تر از من بود می کشتمت.

مطمئن بودم که این کار را می کرد.

تا پیش از زیاد شدن تعداد زندانیان سیاسی با زندانیان عادی خیلی اُخت شده بودم. اما پس از دو هفته هفت نفر شدیم که شش نفرمان از هواداران سازمان مجاهدین خلق بودند. یک هفته بعد، دو دختر دانش آموز چپی، رویا و سیما، به ما اضافه شدند. من در زندان سپاه تجربه ی خوبی با دختران دانش آموز هوادار مجاهدین داشتم. اما هر چه که رتبه ی سازمانی ی مجاهدین بالاتر بود رابطه گرفتن با آنها سخت تر می شد. با افزایش تعدادشان و حضور دو هوادار تشکیلاتی، برگزاری جلسات مخفی شان آغاز شد. آنها با زندانیان عادی به ندرت حرف می زدند و از آنها کناره می گرفتند؛ مگر به هنگام نماز عصر. به هنگام این نماز، یکی از زنان که رتبه ی بالاتری داشت جلو می ایستاد و بقیه پشت او صف می کشیدند. از زنان دیگر نیز می خواستند تا با آن ها نماز بخوانند. نخستین کاری که کردند این بود که بدون مشورت با ما با مسئولان زندان تماس گرفتند و اعلام کردند با زندانیان عادی به حمام نخواهند رفت و باید روز دیگری برای زندانیان سیاسی انتخاب شود. من می دانستم که آوردن ما به زندان عادی به خاطر تنبیه و توهین به ما ست، ولی از این که دوستانم، زندانیان غیر سیاسی را آدم های کشیفی می دانستند به شدت عصبانی شده بودم. اکنون مجاهدین بر این نظر صحه گذاشته بودند. با عصبانیت به سروان جوانبخت گفتم:

- ولی من با زندانیان عادی به حمام خواهم رفت.

قبول نکرد. با مسئول مجاهدین حرف زدم و دلایلم را گفتم. او هم قبول نکرد. به نظرم با این کار خیلی به زنان عادی توهین می شد. زنانی که با عشق و علاقه با ما رفتار می کردند. یا مجاهدین زندان شهربانی - برعکس زندان سپاه - آیم به یک جوی نمی رفت و همیشه فاصله ام را با آن ها حفظ می کردم. سیاست روزانه ی مجاهدین در زندان شهربانی با زندان سپاه فرق می کرد.

با مسئولان شهربانی با ملایمت برخورد می کردند. این کار خلقم را تنگ می کرد. مسئولان هم از این مسئله علیه ما استفاده می کردند.

با آمدن مجاهدین بیشتر در نقش زندانی سیاسی فرو رفتم. انگار کسی مرا به آن سو سوق می داد. با این که در بازجویی هایم گفته بودم با هیچ سازمانی کار نمی کنم، با رویا و سیما جلسه می گذاشتیم. خواهر عزیزم با هزار مشکل و بدبختی به ملاقاتم می آمد، و هر بار نیز نامه، نشریه و یا خبری را مخفیانه به دستم می رساند و کلی خود را به خطر می انداخت. ما سه نفر درباره ی مطالب نشریات و خبرها با هم بحث و گفتگو می کردیم. فعال شده بودم.

مجاهدین چهره ی بنیانگذاران سازمان شان را نقاشی کرده بودند و به دیوار اتاق چسبانده بودند. من در رقابت با آنها عکس چند کارگر و لنین را در حال سخنرانی نقاشی کردم و به دیوار مقابل چسباندم. شهلا خانم خیلی از پیرمردی که کشیده بودم خوشش آمده بود. از کارهای خودم خنده ام می گرفت. تا آن زمان نمی دانستم که در وضعیت ویژه ای توانایی نقاشی پیدا خواهم کرد. خوشبختانه رقابت ما در کار نقاشی با بازدید دادستان کل استان از زندان زنان خاتمه یافت و نقاشی ها ضمیمه ی پرونده ی ما شد؛ و گرنه معلوم نبود کار من به کجا می کشید.

روزی یک بار سرود می خواندیم؛ با حافظه ی بدی که داشتم مصیبتی بدتر از نقاشی کردن بود. در ورزش صبحگاهی نیز با ظاهر بسیار علاقمند شرکت می کردم، اما در دل به هرچه ورزشکار و رزمنده است ناسزا می گفتم.

تا سی خرداد ۶۰ اتفاق عجیب و غریبی در زندان ما رخ نداد. بعد از این روز مجاهدین به تکاپو افتادند و به زندانیان عادی وعده و وعیدهایی دادند. بیچاره ها همه باور کرده بودند که آزادی نزدیک است. به ویژه محکومین به حبس ابد که در زمان شاه با باز شدن در زندان ها آزاد شده بودند و در دوره ی جدید به دلیل شکایت و ابستگان مقتولان، دوباره به زندان افتاده بودند و وعده می دادند که دوباره در زندان ها باز می شود. ما هم با دقت اخبار را دنبال می کردیم.

از بیرون خبر رسید که وضعیتم کاملاً خطرناک است. با رسیدن سه چهار نامه از رفقای سازمانی باورم شد که اتفاقی در شرف وقوع است. از خواندن نامه ها خنده ام می گرفت. تقریباً همه یک جور نوشته شده بودند. همه از ضرورت استقرار سوسیالیسم نوشته بودند و بعد از تعریف و تمجید فراوان از رفیق رزمنده ی خستگی ناپذیری که من باشم، شهادتم را پیشاپیش به خودم تبریک گفته بودند، و به من و ایستادگی ام در مقابل ارتجاع و پذیرفتن مرگ در راه آزادی و رسیدن به سوسیالیسم، که خون های زیادی برای آبیاری اش لازم بود، افتخار کرده بودند. در ملاقات بعدی متوجه شدم وضع خراب تر از آن است که فکر می کردم. خواهرم خیلی نگران حال من بود. با آدا و اشاره به او فهماندم که در فکر فرار هستم. چشم های زیبایش گرد شد و با تعجب پرسید:

- چه طوری؟

گفتم:

- نمی دانم.

خنده ی تلخی کرد. مادرم بی تاب بود. احساس خطر کرده بود. تمام وقت ملاقات سنگینی نگاه نگرانش ما را زیر فشار گذاشته بود.

بعد از رفتن آنها اصلاً حال و حوصله ی هیچ کاری را نداشتم. روز بعد مجاهدین به سراغم آمدند و گفتند خطر اعدام همه ی زندانیان سیاسی را تهدید می کند، و در ادامه گفتند:

- تو و خواهر زهرا به اعدام محکوم شده اید. بهتر است وصیت نامه ات را بنویسی!

خواهر زهرا دبیر بود و از همه ما مسن تر. زن آرام و کم حرفی بود. همیشه مشغول نقاشی بود. همه ی نقاشی های اتاق کار او بود. فکر نوشتن وصیت نامه تمام فکرم را به خود مشغول داشته بود. در زندان، استعداد نوشتنم، همانند بقیه استعدادهای "نهفته" ام حسابی گل کرده بود. نامه های خوبی می نوشتم. ولی از وقتی شنیدم که باید وصیت نامه بنویسم دیگر حتا یک کلمه هم به مغزم نمی آمد. هرچه زور می زدم یک خط بنویسم قلمم روی کاغذ متوقف می شد. پیش از آن یک بار در زندان سپاه تهران به مرگ فکر کرده بودم. شش صبح پاسداری به سراغم آمد. گفت:

- خودت را برای مرگ آماده کن!

اصلاً نترسیدم. البته نه این که آدم نترسی باشم. شب پیش از آن مرا در اتاق تاریکی به شوفاژ زنجیر کرده بودند. از تاریکی ی اتاق تمام شب خواب به چشم نیامد و کم مانده بود از ترس قالب تهی کنم. در آن زمان مرگ برای بسیاری از ما جزئی از مبارزه به شمار می آمد، آنهم جزئی مهم و اجتناب ناپذیر. مرگ را نمی فهمیدیم. در رویاهای خود زندگی می کردیم و تصویری واقعی از خشونت و مرگ نداشتیم. به پاسدار نگاهی انداختم و گفتم:

- مردم به خونخواهی من به پا خواهند خاست.

به سردی پاسخ داد:

- طوری تو را می کشیم که کسی حتا یک انگشتت را پیدا نکند.

از جوابش خنده ام گرفت. راست می گفت. هیچ کس نمی دانست من کجا هستم و در چه حالی به سر می برم. چشم بند را به چشم بستم. دم جارویی را به دستم داد، چادر اکبیری هم سرم بود. راه رفتن، به ویژه پایین آمدن از پله برایم بسیار مشکل بود. اوضاع جسمی ام هم اصلاً مناسب نبود. به هرجان کندی به حیاط رسیدیم. صدای بال زدن و بعد صدای یک پرنده را شنیدم. مرغ دریایی بود. به یاد فیلمی افتادم. "جویی"، قهرمان فیلم را هم مثل من برای اعدام می بردند. درست در همان سوق پرنده ای از بالای سر اومی گذشت. در مقابل جوخه ی اعدام ایستاد و گفت:

- چشمهایم را باز کنید. می خواهم قاتلان خود را ببینم و خود فرمان آتش بدهم.
فکر کردم من هم باید مثل "جویی" عمل می کنم. ولی دوست نداشتم قاتل هایم را ببینم.
می خواستم برای آخرین بار مرغ دریایی را ببینم که خاطرات خوبی را به خاطر می آورد. از قبل
می دانستم که تیرباران درد هم ندارد و از این بابت خیالم راحت بود. چون وقتی خبر اعدام یکی
از دوستانم را در کردستان شنیدم تمام وقت زار می زدم. آقای یوسفی، رئیس مهربانم، برای آرام
کردن من گفته بود:

- باور کن او اصلاً دردی را احساس نکرده است. وقتی هم زمان، هفت هشت گلوله به طرفت
شلیک بشود همه چیز آنقدر سریع اتفاق می افتد که وقتی برای درد کشیدن و فکر کردن نمی ماند.
از اعدام خبری نشد. بعد از چند بار دور زدن بیهوده - برای رد گم کردن - مرا وارد اتاق
کردند.

دو روز تمام وقت من به فکر کردن در باره ی نوشتن وصیت نامه گذشت. در خاتمه به این
نتیجه رسیدم که من چیزی برای بخشیدن ندارم. رفقا می توانند از نامه های زیادی که قبلاً
نوشته ام استفاده کنند. خیالم از این بابت راحت شد، و فکر فرار از زندان در ذهنم قدرت
گرفت. اما به هیچ کدام از زندانی ها، حتا به رفقای در بند چیزی نگفتم.

روز هشت تیر فهمیدیم در مقر حزب جمهوری اسلامی بمبی منفجر شده. ولی هنوز تعداد
کشته شدگان مشخص نبود. ما نمی دانستیم باید خوشحال باشیم یا ناراحت. مجاهدین با ما
ورزش کردند. بعد از آن تمام وقت بالای تخت جلسه تشکیل دادند و حتا هنگام سرود خوانی
بیرون نیامدند. ما سه نفر، بدون ذره ای فکر و تأمل برنامه ی روزانه خود را اجرا کردیم. پیش از
ناهار خوردن خودمان را برای سرود خواندن آماده کردیم. دورهم نشستیم و تازه بیشتر از چند کلمه
از دهانمان بیرون نیامده بود که عده ای با سر و صدا در زندان را به شدت کوبیدند. ما توجه
نکردیم و همچنان به خواندن ادامه دادیم. استوار مختاری در را باز کرد. چهار پاسدار به طرف ما
هجوم آوردند. سیما پس از خوردن چند ضربه باتوم توانست خود را به بند برساند و از دستشان
فرار کند. استوار مختاری که اصلاً از ما خوشش نمی آمد در بند را بست؛ خودش هم ایستاد
جلوی در. پاسداری آمد طرف من. گوشه ی دیوار گیر کرده بودم. قلبم به شدت می تپید. از
شدت هیجان تمام بدنم داغ شده بود. دستش را بلند کرد و با تمام توان باتوم را کوبید توی
صورتم. برق و عینک هر دو در یک آن از چشم پریدند. او در حین زدن فریاد زد:

- بی شرف! سرود می خوانی. یک سرودی برایت درست کنم که حظ کنی!

با خوردن نخستین ضربه چنان خشمی وجودم را در بر گرفت که غیر قابل کنترل بود. با
لبخندی خشم آلود به او نگاه کردم. بیشتر عصبانی شد و با پایین آوردن ضربه های سنگین به تمام
بدنم خشم خودش را خالی می کرد. در حین زدن می گفت:

- بی شرف، می خندی؟

در یک موقعیت مناسب از دستش فرار کردم و به طرف در بند دویدم. استوار مختاری که خیلی گنده و بی قواره بود از جلوی در تکان نخورد. در همین وقت پاسداری به من رسید؛ از پشت چنگ انداخت به موهایم و با باتوم کوبید توی سرم. دست استوار را کشیدم و به کناری هولش دادم. یک دفعه در بند باز شد. دست‌هایی را دیدم که به سوی من دراز شده بود و چهره‌های مهربان هم بندی‌هایم که غرق اشک بود. دست‌ها، مرا همانند پرکاهی برداشتند و با خودشان بردند. با فشار در را پشت سر من بستند. مدت کوتاهی گویا روی دست‌های عزیزشان از هوش رفته بودم. وقتی چشم باز کردم همه گریه می‌کردند. سیما که عصبی شده بود یک ریز جیغ می‌زد و رویای کوچولو، لت و پاره، با سرو صورت خونین بغل من دراز کشیده بود. دست‌هایم را گرفتم. به هم نگاه کردیم. دست‌هایم را بوسیدم. چشم‌های هردومان پر از اشک شد. شری خانم از حال رفته بود. او یکی از خشن‌ترین زندانیان بند بود. عده‌ای مشغول حال آوردن او بودند. وقتی حالش کمی بهتر شد آمد طرف من. همانند کودکی در آغوشم کشید. گریه کرد. گفتم:

- شری خانم، باور کن چیزیم نشده. حالم خوبه.

در خیال هم نمی‌توانستم گریه کردن او را مجسم کنم. روزی که وارد بند شد همه‌ی زنان معروف بند به استقبال او رفتند. خیلی با ابهت بود. پدرش از قاچاقچیان معروف آن منطقه بود. شری خانم از بچگی با زندان آشنا بود. او نیز از کودکی افتاده بود در کار خرید و فروش مواد مخدر، و بعد از مرگ پدرش جانشین او شده بود. یک ریز به پسرش ناسزای گفت. آن هم چه ناسزاهایی. پاسداران کمیته به سرکردگی‌ی پسرش به خانه‌اش ریخته بودند. شانس شری خانم این بود که توانسته بود با سرعت بسته‌ی مواد مخدری را که در خانه داشت در شورتش پنهان کند و در یک فرصت مناسب سر به نیستش کند. با خشم درباره‌ی بیست هزار تومانی می‌گفت که در آبریز ریخته بود.

سیما و رویا را روی تخت خواباندیم و من هم کنارشان روی زمین نشستم. تازه لیوان آب را به دهانم نزدیک کرده بودم که پاسدارها با سروان جوانبخت در بند را باز کردند. سروان جوانبخت که در آن موقع خیلی مفلوک به نظر می‌رسید به طرف ما آمد. اما پاسدارها داخل بند نشدند. اجازه نداشتند. کاظم پاسدار که شلاق‌هایم برای زنان عادی از مرگ هم بدتر بود گفت:

- هر سه تایی شما باید بیایید زیر شلاق تا بهتان درس سرود خوانی بدهم.

زنان دورم را گرفتند و با صدای بلند شروع کردند به گریه کردن. با عصبانیت گفتم:

- من با تو می‌آیم. از تو هیچ ترسی ندارم.

این بار صدای گریه‌ها بلندتر شد. سروان جوانبخت پادرمیانی کرد و کوشید کاظم را ساکت

کند. گفت:

- آقا کاظم اجازه بدهید من خودم می آورمشان.
از جا برخاستم. چادر سرم کردم. رو به جوانبخت گفتم:
- شما که بدتان نمی آید این ها ما را لت و پار کنند.
بیچاره آمد طرف من. طوری که کاظم نبیند گفت:
- خانم نروید. اینها قصد کشتن شما را دارند.
با تعجب نگاهش کردم. از این که به نفع ما حرف می زد یگه خوردم و نشستم سرجایم. گفتم:
- ما جایی نمی آییم. بیایید به زور ما را ببرید.
سروان هم به کاظم قول داد که ما را ببرد پیشش. در این میان مجاهدین خود را کنار کشیده بودند و از بالای تختشان ماجرا را دنبال می کردند.
حال من اصلاً خوب نبود. خونریزی کرده بودم. تمام بدنم درد می کرد. دهانم باز نمی شد و هنوز از خشم می سوختم. احساسم این بود که به رویا از همه بدتر گذشته است. خیلی کتک خورده بود. صورتش ورم کرده بود. خودم را مسئول کتک خوردن آنها می دانستم. دوستان خوبم، کافی و مرضیه تمام مدت کنارم نشسته بودند. پماد به پشتم می مالیدند، ماساژ می دادند و اشک می ریختند.

در روزهای بعد وضع بند به هم ریخته بود. همه غمگین بودیم. خانم رودباری خواندن ترانه های غم انگیزش را از سر گرفته بود. من هم حال و حوصله ام سرجایش نبود. دلهره داشتم و انتظار می کشیدم. وضعیت همه ی زندانی های سیاسی را در خطر می دیدم. دلهره ی ما به زندانیان عادی هم انتقال پیدا کرده بود. خیلی نگران وضعیت من بودند. بعضی از آن ها تا چشمشان به من می افتاد گریه می کردند. تقاضای انتقال از این زندان را به اطلاع سروان جوانبخت رساندم. دلم نمی خواست در این زندان اتفاقی برایم بیفتد. در زندان هرچه زمان می گذرد آرزوهای انسان کوچک و کوچک تر می شود. به دلیل دوری اجباری از دوستان، یاران و خانواده، روابط عاطفی میان زندانیان عمیق تر می شود.

فکرم را روی فرار متمرکز کردم. یک روز پیش از فرار، در آخرین ملاقات، مادر و خواهرم به دیدارم آمدند. رفتار هر سه نفر ما غیر عادی بود. مادرم به شدت عصبی بود و پشت سر هم سیگار می کشید. در نگاه خواهرم نگرانی عمیقی موج می زد. بغض گلویم را می فشرد. به خاطر مادرم خودم را مهار می کردم. از حال پدرم پرسیدم. مادرم با نگرانی گفت:

- از دیروز که از پیش تو برگشته مریض شده و با همه بداخلاقی می کند. هرچه از او پرسیدم چه شده حرفی نزد. آیا با هم دعوا کردید؟

گفتم:

- چه دعوایی با او کرده باشم خوب است؟

روز پیش با پدرم از پشت پنجره حرف زده بودم. خیلی آرام به نظرمی رسید. ولی من بغضم گرفته بود. بعد از احوالپرسی با صدای زیری پرسیدم:

- آیا شما هم شنیده اید که حکم اعدام را صادر کرده اند؟

با نگاهی غمگین گفت:

- دخترم، هر که خربزه می خورد پای لرزش هم می نشیند.

از این جواب سرد یگه خوردم. همانطور که به درخت تکیه داده بود نشستم. گفتم:

- من که مجبورم، ولی دلم برای مامان می سوزد. او نمی تواند لرزش را تحمل کند.

موقع رفتن او از خانم حاجتی خواستم اجازه دهد تا با پدرم از نزدیک خدا حافظی کنم. قبول کرد. کنار در زندان یکدیگر را در آغوش گرفتیم. زدم زیر گریه. شانه های پدرم می لرزید. صورتش را غرق بوسه کردم و او بیشتر لرزید. موقع رفتن از پشت به او نگاه کردم. مچاله شده بود. بعد از رفتن او ساعت ها گریستم.

در جو متشنج ملاقات، در حال سر به سر گذاشتن با مادرم بودم که در زندان باز شد و زری بیچاره ضجه زنان وارد شد. مثل این بود که آتش زده باشند. پرپر می زد. آمد به طرف من و خودش را پرت کرد در بغلم. عصبی شده بودم. تمام ملاقاتی ها ترسیده بودند. زری را دو ساعت قبل از ملاقات برای "تعزیر" آماده کرده بودیم. ملاقه ای دور باسن اش پیچیدیم و دو سه تا شلوار کلفت پایش کردیم، به این امید که درد شلاق را کم کنیم. بیچاره چنان هول کرده بود که وقتی اولین ضربه را خورده بود یادش رفته بود فریاد بکشد. کاظم هم فهمیده بود و حسابی آلت و پارش کرده بود. تمام پشتش از ضربه های شلاق قاچ خورده بود. دیگر دلیلی برای نگه داشتن گریه ام نداشتم. زری را بغل کردم و زدم زیر گریه. بیچاره تا صبح ناله و نفرین می کرد. مادرها، از جمله مادر من مشغول صحبت درباره ی زری بودند که خواهرم کنارم آمد. گفت:

- برای فردا خودت را آماده کن. تو فقط باید خودت را به بیرون زندان برسانی. بقیه کارها با

ما.

گفتم:

- از زندان بیرون آمدن کار حضرت فیل است، ولی سعی خودم را خواهم کرد.

بعد شماره ی تلفنی به من داد. مادرم متوجه پیچ پیچ ما شد. سریع به طرف ما آمد. ما حرفمان را قطع کردیم. بعد من چند وسیله شخصی ام را به مادرم دادم و به او گفتم آنها را تا روز آزادی ام نگه دارد. بیچاره بی قرارتر شد. از کار خودم پشیمان شده بودم، ولی دیگر دیر شده بود. هنگام خدا حافظی آنها را غرق بوسه کردم.

بعد از رفتن آنها هیجان و دلهره لحظه ای آرام نمی گذاشت. با اشاره به مرضیه، بهترین

دوستم فهماندم که با من به آخر بند، به حمام بیاید. از این حمام مدت ها بود استفاده نشده بود. مرضیه به دلیل شکایت شوهرش به زندان افتاده بود. دو بچه کوچک داشت. مدت یک سال بود از شوهرش طلاق گرفته بود. مرضیه را به زور به عقد او درآورده بودند. شوهرش که از جاهل های محله شان بود، از بد شانس مرضیه که خیلی هم زیبا بود، عاشقش می شود. در شب زفاف، مرضیه بیچاره با چنان خشونت روبرو می شود که او را به بیمارستان می رسانند. از همان آغاز زندگی مشترکشان پذیرش خشونت روال عادی زندگی مرضیه می شود. مرضیه پس از چندین سال تحمل رنج و محنت به خانه ی خواهرش پناه می برد و تقاضای طلاق می کند. بعد از طلاق هردو فرزندش را از او می گیرند. بعد از چندی شوهرش برای انتقام گرفتن از او شکایت می کند و او را به جرم فاحشگی به زندان می اندازند. بزرگترین آرزوی او دیدار فرزندانش بود. در حمام وضعیتم را برای او تشریح کردم. مشت به دیوار می کوبید و می گفت:

- باید از این جا فرار کنی.

با صدای آهسته گفتم:

- من تصمیم دارم فرار کنم. آیا کمک می کنی؟

با خوشحالی گفت:

- حتماً. هر کاری بخواهی برایت می کنم.

تصمیم گرفتیم که من خودم را به مرضی بزنم. ولی از آنجایی که وضع جسمانی ام خیلی خوب بود می بایست بهانه ای درست و حسابی پیدا می کردیم. روشن بود که با گونه های سرخ و تپل، به راحتی نمی توانستم نقش یک بیمار بدحال را بازی کنم. بهداری ی شهربانی دارای امکانات محدودی بود. بیمارانی را که حالشان خیلی وخیم بود به بیمارستان انتقال می دادند. اسهال و استفراغ تنها راه حل ما بود.

ملاقاتی ها چندین کیلو گیلان خوشمزه برای ما آورده بودند. بیشتر از یک کیلویش را خوردم. از سر شب گفتم حال خوب نیست. ولی هیچ تغییری در وضعیتم بوجود نیامد. مرضیه خوردن کره را پیشنهاد کرد. لیوانی پر از آب داغ که یک قالب کره در آن حل کرده بود را به دستم داد. قبل از آن که یک ذره اش به لبم برسد حالم بد شد. مرضیه مجبورم کرد محتویات لیوان را سر بکشم. حجم زیاد گیلان ها و یک لیوان کره کارساز بود. و چون قرار شد بود به خاطر بیشتر مریض نشان دادن ظاهرم تا صبح بیدار بمانم به نفع من تمام شد. چون مجبور بودم پشت سرهم به دستشویی بروم. واقعاً مریض شدم. از موقعی که مجاهدین برای خوردن سحری بیدار شدند آه و ناله ام شروع شد که بخشی از آن واقعی بود. بعد از چند ساعت همه بیدار شدند. مرضیه به خانم مرزبان خبر داد که حالم خیلی وخیم است و تاکید کرد که پهلوی راستم به شدت دردمی کند. برای درمان اسهال و استفراغ کسی را برای معالجه به خارج از زندان نمی بردند. مرا کشان کشان

به آبریز بردند. روی تخت خانم مرزبان خوابیدم. چند نفر از زندانیان دور تختم نشسته بودند و به حال من گریه می کردند. خیلی دلم برایشان می سوخت و از دست خودم عصبانی بودم که باعث ناراحتی شان شده ام، ولی چاره ای نبود. باید ادامه می دادم. معده ام خیلی درد می کرد. مرضیه پی گیر تر از من، هر کوفتی را که باعث تحریک بیشتر معده ام می شد توی دهان من فرو می کرد. نمایش عجیبی بود. من، به عنوان هنرپیشه ی اصلی نقشم را به طرزی باور نکردنی ی خوب بازی می کردم. مرضیه هم در اجرای نقشش بی نظیر بود. تا چشمش به خانم برزگر، مشول بند افتاد زد زیر گریه. بعد از کلی گریه و زاری به او خبر داد که حال خوب نیست.

خانم برزگر زن بلند قد و قوی هیكلی بود. وقتی می خندید همه دندان هایش نمایان می شد. پدرم خیلی از این زن خوشش می آمد؛ مخصوصاً وقتی که به حرف های او می خندید. انگار قند توی دلش آب کرده باشند. خیلی حرص می خوردم. همه ی زندانیان عادی از او حساب می بردند. دست بزنی سنگینی داشت. یک روز چنان کشیده ای خواباند توی گوش مهوش که سر او محکم خورد به دیوار. ول هم نمی کرد. دوباره حمله کرد طرفش. با فریاد گفت:

- کثافت! حالا اینقدر پررو شده ای که جواب مرا می دهی؟

تحمل تمام شد. گفتم:

- خانم ولش کنید. شما حق کتک زدن زندانی را ندارید.

برگشت طرف من. نگاه خشمگینی به من انداخت و دوباره شروع کرد به کتک زدن مهوش. حسابی عصبانی شده بودم. پریدم جلو، دست هایش را محکم گرفتم و چسباندمش به دیوار. گفتم:

- اگر یک بار، فقط یک بار دیگر دستت را روی کسی بلند کنی با من طرفی!

از آن روز به بعد باهم حرف نمی زدیم. از بد اقبالی من آن روز نوبت کشیک او بود. آمد پیش من و از حال پرسید. وضعیتم را با صدای ضعیف برایش تشریح کردم. مخصوصاً با مهربانی حرف زدم. مرا با کمک دوزندانی دیگر به بهداری بردند. در آنجا می بایست از آخرین استعداد هنرپیشگی ام استفاده می کردم. بی خوابی و اسهال ضعیفم کرده بود، و از هیجان زیاد دهانم خشک شده بود و تمام تنم می لرزید. دکتر خواب آلود و بد اخلاقی منتظرم بود. پرسید:

- کجایتان درد می کند؟

با آب و تاب تعریف کردم که شب را از درد شکم نخوابیده ام و تمام وقت استفراغ کرده ام. از اسهال چیزی نگفتم. مرا برای معاینه روی تخت خواباندند. دستش را که روی شکم فشار داد، فریادی کشیدم. رو کرد به خانم برزگر و با بی حوصلگی گفت:

- باید ببریدش بیمارستان. ممکن است آپاندیس باشد.

سریع دخالت کردم. گفتم:

- آقای دکتر، فکر نمی‌کنم این طور باشد، همه‌ی شکمم درد می‌کند.
با سردی گفت:

- شما سیاسی‌ها فکر می‌کنید از همه چیز سر در می‌آورید.
بعد ورقه‌ی انتقالم را به بیمارستان امضاء کرد.

از بهداری تا بند از شادی در پوست نمی‌گنجیدم. در بند که باز شد مرضیه با نگرانی به سوی ما آمد. از چشم‌هایم فهمید چه اتفاقی افتاده است. با این حال با شادی محکم بغلم کرد. شرح ماجرا را آهسته گفتم. موقع پوشیدن لباسم به او گفتم:
- شاید به این زودی‌ها همدیگر را نبینیم.

مرا در آغوش گرفت و آهسته شروع کرد به گریه کردن. چند وسیله‌ی شخصی‌ام را به او دادم و بلوز او را پوشیدم. همراه هاجر، یکی از زندانیانی که برای آزمایش خون وقت گرفته بود برای رفتن آماده شدیم. دل توی دلم نبود. با همه خدا حافظی کردم. وقتی به مرضیه رسیدم نمی‌توانستم به چشمهایش نگاه کنم. لحظه‌ی غم‌انگیزی بود. در گوشم گفتم:
- موفق باشی.

دم در برگشتم و به همه نگاهی انداختم. مرضیه مات و مبهوت به من خیره شده بود. خانم برزگر، سروان جوانبخت و سه مأمور دیگر ما را همراهی می‌کردند. دو مرد زندانی که دستشان با دست بند به دست دو مأمور بسته شده بود هم با ما بودند. سوار مینی بوس شدیم. مینی بوس از در زندان خارج شد. وقتی در زندان پشت سر ما بسته شد احساس سبکی عجیبی کردم. با دقت تمام به همه جا نگاه کردم. چهره‌ی آشنایی ندیدم. بعدها از دوستانم شنیدم که آنها ما را دیده بودند، ولی به دلیل تصادف ماشینشان با یک گاری مینی بوس ما را گم کردند.

در بیمارستان خانم برزگر و یک مأمور دیگر ما دوزن را همراهی می‌کردند. مأمور هاجر را به آزمایشگاه برد. من با خانم برزگر در اتاق انتظار نشستم. بعد از مدت کوتاهی ما را صدا کردند. پرستاری مرا روی تخت معاینه خواباند. یک دکتر هندی به سراغم آمد. ماجرای شب قبل را تعریف کردم. هنگام معاینه، همانند بار قبل، وقتی دستش را روی شکمم گذاشت فریاد بلندی سر دادم. گفتم که نمی‌تواند به تنهایی تصمیم بگیرد و پروفیسور خوشخو هم باید نظر بدهد. دلم فرو ریخت. این پروفیسور را خوب می‌شناختم. به دلیل وضعیت شفلی‌ام چند بار با او برخورد داشتم. در آخرین بار جرّ و بحث شدیدی میان ما در گرفته بود. او مرا از اتاقش بیرون کرده بود. اضطراب و دلشوره‌ی عجیبی به من دست داد. قلبم به شدت می‌زد. بعد از ده دقیقه‌ای وارد شد. تا چشمش به من افتاد مرا شناخت. با تعجب پرسید:

- تو این جا چکار می‌کنی؟

نگاهش مهربان بود. خانم برزگر به ما زل زده بود. به سرعت گفتم:

- دکتر هفته پیش ما را به شدت کتک زدند. من به خونریزی افتادم. حال اصلاً خوب نیست. فکر می‌کنم آپاندیس عفونت کرده.

با دقت به حرف‌هایم گوش کرد. بعد گفت:

- می‌فرستم برای آزمایشگاه. باید خون و ادرارت را آزمایش کنیم.

حرصم گرفته بود. می‌دانستم از همان اولین جمله‌ام فهمیده که چیزیم نیست. کاری نمی‌توانستم بکنم.

آزمایش خون و ادرار به سرعت انجام شد. دوباره رفتم پیش خوشخو. در حال نوشتن بود. بالای برگه عنوان بخش جراحی به چشم می‌خورد. گفت:

- در آزمایش خون تان عفونتی دیده شده. گلبول‌های سفید چند برابر حد معمولی است. ما شما را بستری می‌کنیم و ساعت پنج بعد از ظهر هم به اتاق جراحی خواهید رفت. کم مانده بود بی‌رم و بی‌وسمش.

خانم برزگر ماجرا را برای سروان جوانبخت تعریف کرد. آنها استواری را برای نگهداری از من تعیین کردند. موقع رفتن از خانم برزگر خواستم وسایل شخصی‌ام را به بیمارستان بفرستد. سروان جوانبخت گفت که حتماً بعد از ظهر به ملاقاتم خواهد آمد و لازم نیست که من نگران باشم. در دلم گفتم فقط همین را کم دارم.

بعد از رفتن آنها، با کمک نگهبان که مرد میان‌سالی بود، به بخش جراحی رفتیم. پرستاری مرا به اتاقی راهنمایی کرد. لباس بیمارستان را به تن کردند. کبودی‌های تنم همه را متاثر کرده بود. از مستخدم گرفته تا پرستارهای بخش‌های دیگر، همه به دیدنم آمدند. بعد از فرار فهمیدم که در کل بیمارستان پخش شده بود که یک زندانی‌ی سیاسی برای فرار به بیمارستان آمده است. قبل از من، چندین نفر از این بیمارستان فرار کرده بودند. دو هفته قبل از من زندانی‌ی مردی از زندانیان شهربانی، به دلیل بیماری به همین بیمارستان منتقل شده بود و با همکاری مادرش فرار کرده بود. مادر را دستگیر کرده بودند و به بند ما آورده بودند. زن بسیار مهربانی بود. بعد از این حادثه به زندانیان مرد دستبند می‌زدند.

تا یک ساعت نگهبان پشت در اتاقم ایستاده بود و از جایش تکان نمی‌خورد. همه چیز را تحت نظر داشت. اما اصلاً سختگیری نمی‌کرد. بعد از مدتی پیرزنی به سراغم آمد. مستخدم بخش بود. ولی مرا مورد ناز و نوازش قرار داد و گفت:

- ناراحت نباش. من تو را همین امروز فرار می‌دهم.

خندیدم. بعد از رفتن او پرستاری به سراغم آمد و با مهربانی گفت:

- اگر می‌خواهی فرار کنی قبل از عمل فرار کن، چون بعد از عمل وضعیت خطرناک است و

آنتی‌بیوتیک هم در بازار گیر نمی‌آید.

چیزی نگفتم. از دوستانم هم خبری نبود. آهسته از جایم برخاستم تا به دور و اطراف نگاهی بیندازم. از پنجره نگاه کردم. در طبقه ی دوم بودیم و پریدن کار ساده ای نبود. ولی تصمیمم را گرفته بودم، و چون تا عمل جراحی چند ساعت بیشتر وقت نمانده بود بیشتر امکان می دادم که بعد از عمل فرار کنم.

به کنار در آمدم. نگهبان در حال قدم زدن بود. سریع برگشتم و روی تختم دراز کشیدم. زنی را به اتاقم آوردند؛ بیچاره از درد به خودش می پیچید. قرار بود او را قبل از من عمل کنند. از لحظه ای که به این اتاق آمده بودم نقشم را فراموش کرده بودم و تمام فکرم متوجه فرار شده بود. در انتظار دوستانم دقیقه شماری می کردم.

در درمانگاه، وقتی با خانم برزگر منتظر نوبت دکتر بودم پسر جوانی چند بار از جلوی ما رد شد. از حرکاتش حدس زدم که باید یکی از رفقا باشد. اما وقتی انتظار طولانی شد فکر کردم پسر جوانی بوده که از من خوشش آمده.

بعد از فرار همان پسر جوان برایم تعریف کرد که بعد از تصادف او و همراهش، خواهرم، به چند بیمارستان سر زده بود تا بالاخره مرا پیدا کرده بود. می گفت چند بار با اشاره به من علامت داده بود، و وقتی اطمینان یافته بودند که من در بیمارستان بستری شده ام رفته بودند تا مسلح برگردند. از تجسم این احوالات هم کلی خندیده بودیم.

در رختخواب دراز کشیده بودم و مشغول فکر کردن بودم که دو پرستار وارد اتاق شدند. می خواستند موهای شکم را بتراشند و مرا برای عمل جراحی آماده کنند. یکی شان می خواست بداند با کدام سازمان همکاری می کنم. نام سازمان ام را به او گفتم. از مخالفان سرسخت سازمان ما بود. بعد از چند دقیقه با صدای آهسته ای پرسید:

- دوست داری فرار کنی؟

این بار بدون مکث و احتیاط گفتم:

- اگر بشود چرا نه!

خندید و موقع ترک اتاق گفت:

- دوباره برمی گردیم.

قضیه را جدی نگرفتم، ولی ته دلم می خواستم که راست گفته باشند. ناله های هم اتاقی ام قطع نمی شد. کمی دلداری اش دادم. از جایم بلند شدم و به طرف در رفتم. از نگهبان خبری نبود. تعجب کردم. نمی دانستم کجا رفته است. راه و چاه را اصلاً نمی شناختم. ساعت ملاقات بود و عده زیادی در رفت و آمد بودند. فرصت خوبی بود. از دور یک زن چادری را همراه آن پرستاری دیدم که با من در باره ی فرار حرف زده بود. آنها با عجله به سوی من می آمدند. پرستار از کنار اتاقم گذشت، اما زن چادری داخل اتاقم شد. هیجان زده به من گفتم:

- لباس هایت را تنت کن!

من با سرعت شلوارم را روی لباس بیمارستان به پا کردم. بعد دست انداختم طرف چادر، به سرعت آن را به سر کردم. در حال رفتن بودیم که هم اتاقی ام شروع کرد به گریه کردن. با صدای بلند گریه می کرد. به او گفتم:

- چته، چرا سرو صدا می کنی؟
گفت:

- کجامی روی؟ من می ترسم.
گفتم:

- زود برمی گردم، نارحت نباش.

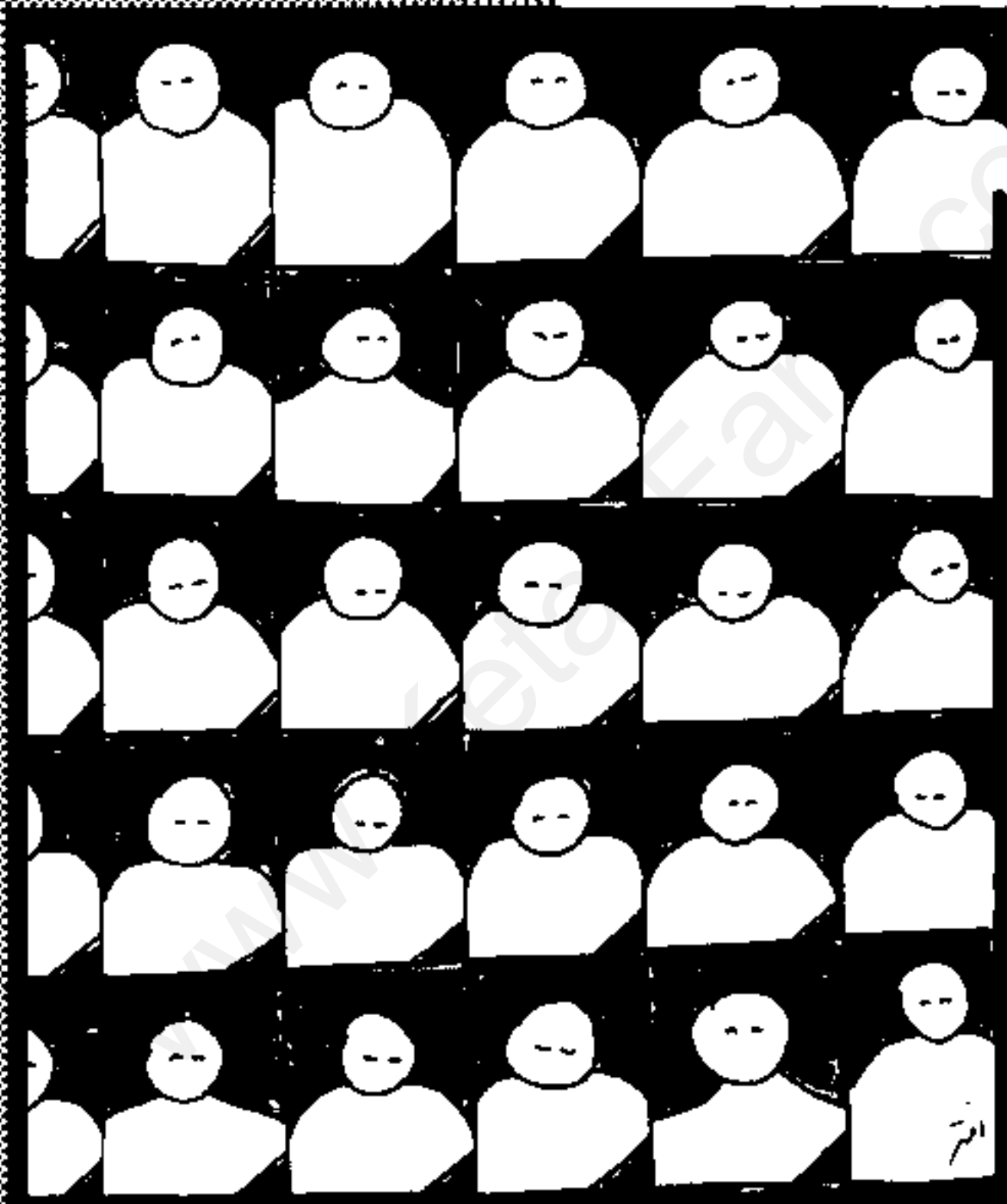
زن چادری دستم را کشید. با عجله از اتاق بیرون آمدیم. به دنبال او راه افتادم. از پشت سر صدای زنی را شنیدم که می گفت:

- این ملاقاتی ها چرا می روند طرف رخت کن پرستارها؟

قلبم داشت از سینه ام بیرون می پرید. تمام تنم از هیجان داغ شده بود. حتا نیم نگاهی هم به پشت سر نینداختم و به راهنمان ادامه دادیم. از دری رد شدیم. به پله رسیدیم. از پله ها به سرعت پایین رفتیم. وارد درمانگاه شدیم. صورتم را کاملاً با چادر پوشانده بودم. از درمانگاه گذشتیم، به آن در درمانگاه رسیدیم که به خیابان باز می شد. همراهم در را باز کرد. پایمان که به خیابان رسید با سرعت شروع کردیم به دویدن.

باورم نمی شد. همه چیز چند دقیقه طول کشید. برای نفس تازه کردن چند لحظه توقف کردیم. در این میان تا کسی ی از کنار ما گذشت. تا کسی را صدا کردم. ایستاد. سوارش شدیم. همراهم آدرسی داد. نگاهش کردم. خیلی کم سن و سال بود. به هم خندیدیم. به مرضیه فکر کردم. صورتش را بعد از شنیدن خبر فرارم مجسم کردم. از خبر فرارم موقم که اینقدر آسان پیش رفته بود در پوست نمی گنجیدم. در خیابانی پیاده شدیم و بقیه ی راه را پیاده رفتیم. ■

کشتار بزرگ ۱۳۶۷



"میثم کراسی"^۱: پیش درآمدی بر کشتار

مژده ارسی، سیاوش م.، فرهاد سپهر

یکی از ساز و کارهای جمهوری اسلامی، حرکت‌های به ظاهر خود به خودی، پیش‌بینی نشده و غیرعقلانی است که هر از چند گاه به منصفی ظهور می‌رسد؛ به ویژه در لحظه‌های بحرانی و در برخورد با مسائل حیاتی. هر از گاهی نعل وارونه می‌کوبند، خارج از خط می‌زنند و به کاری معیر العقول دست می‌یازند. تو گوئی خودشان هم نمی‌دانند چه می‌کنند و چه می‌خواهند. از این ستون به آن ستون، از این بحران به آن بحران، از این تبهکاری به آن تبهکاری، اما اعمال به ظاهر غیر منطقی‌شان، از منطقی به واقع محکمی برخوردار است. حکومت بحران‌زی و بحران‌زا برای رتق و فتق مشکلات و مسائل گرهی خود و گاه حتا برای دفع الوقت، نیاز دارد دست به اقدامات و عملیاتی بزند که با هنجارهای متعارف نخواند. این‌ها نمادهایی وارونه‌اند که اجازه‌ی مانور و ابتکار عمل در مقابل جنبش انقلابی را به او می‌دهند.

چرائی و چگونگی‌ی سلاخی‌ی بزرگ سال ۱۳۶۷، اینک تا حدودی روشن شده است.^۲ اما آن

۱- "میثم" نام شناسنامه‌ای یا مستعار رئیس زندان اوین در سال‌های ۱۳۶۳/۶۵ است. در باره‌ی او آگاهی دقیقی نداریم. همین قدر می‌دانیم که از مخالفان مذهبی دوره‌ی شاه بوده است و پیش از استقرار جمهوری اسلامی چند سالی زندانی‌ی سیاسی بوده است. این را نیز می‌دانیم که در سال‌های ۶۳-۱۳۶۰، ریاست زندان عادل آباد شیراز را به عهده داشته است. پس از اوج‌گیری اختلاف میان منتظری و خمینی، در داخل زندان‌ها پخش کردند که "میثم" را اعدام کرده‌اند. صحت و نطم این شایعه، بر ما دانسته نیست.

۲- در باره‌ی کشتار بزرگ سال ۶۷ نگاه کنید به "کشتار بزرگ" به قلم ناصر مهاجر که در همین کتاب آمده است و همچنین به کتاب پروان آبراهامیان زیر نام:

چه هنوز بررسی نشده، زمینه‌ها و فرآیندی است که به آن کشتار انجامید. از این زاویه بررسی‌ی سال‌های ۶۵-۱۳۶۳ اهمیت ویژه می‌یابد. سال‌هایی که به دوره‌ی "میثم کراسی" معروف شده است. دوره‌ی غربی بود، دوره‌ی "میثم کراسی". در این دوره، وضعیت زندان نسبت به سال‌های ۶۳-۶۰ به کلی متفاوت بود. گاه از خانواده‌ی زندانیان، "شیر خشک" قبول می‌کردند؛ گاه به آن‌ها اجازه می‌دادند که برای فرزندان بیمارشان دارو تهیه کنند؛ گاه در زندان "نمایشگاه" کتاب راه می‌انداختند؛ گاه حتا، عفو می‌دادند. دوره‌ی غربی بود. بریده‌ی نشریات اپوزیسیون داخل و خارج از کشور و گزینه‌ی نوشته‌های سازمان‌های انقلابی (در تبعید) را زیر "هشت" نصب می‌کردند. کار به جایی رسیده بود که گزارش یکی از شبکه‌های تلویزیون فرانسه از فعالیت‌های اپوزیسیون خارج از کشور را در تلویزیون مدار بسته‌ی زندان نشان دادند. در همان زمان، در داخل کشور، داشتن چنین اوراق و یا نوارهایی منجر به دستگیری، شکنجه و زندانی شدن افراد می‌شد.

آری، دوره‌ی غربی بود دوره‌ی "میثم کراسی". صف بندی سنتی و ساده‌ی "شکنجه‌گر-شکنجه شده" در پس پرده قرار می‌گرفت. گرچه در همین دوره بدترین و سیستماتیک‌ترین ضربات بر تشکل‌ها وارد شد و افراد بسیاری در زیر شکنجه‌های بی‌رحمانه‌ی زندان بان قرار داشتند. اکنون عواملی به جز شکنجه‌ی مستقیم و بی‌حساب وارد صحنه می‌شد. زندان بان می‌پرسید: «آیا خواسته‌ای نداری؟» این پرسش مطرح می‌شد که آیا برای احقاق حقوق زندانی‌ی سیاسی باید با زندان بانان به مذاکره پرداخت؟ اگر آری، چگونه، با چه شرایطی و تا به کجا؟ اگر نه، چرا؟ برخلاف دوره‌ی قبل که ورزش در زندان ممنوع بود، زندان بان اعلام می‌کرد که: «از میان خودتان یک نفر را مسئول ورزش کنید و به صورت جمعی برنامه‌های ورزشی راه بیاندازید!» در گوشه و کنار سلول‌ها پرسشی طنین انداز می‌شد: «چه شده است؟ آیا توطئه‌ای در کار نیست؟ نکند می‌خواهند از چند و چون وضعیت جسمی و روحی‌ی نیروهای ما سردر بیاورند؟» مسئولان وزارت اطلاعات با زندانیان قدیمی به بحث و "مشورت" می‌پرداختند: «شما که نظام را ضد خلقی می‌دانید، اگر جای ما بودید چه می‌کردید؟ به نظر ما "نظام" اصلاح‌پذیر است و ظرفیت رفع معایب و مشکلات را دارد، نظر شما چیست؟ به عنوان عناصر با تجربه‌ی سیاسی، چه راه حلی پیشنهاد می‌کنید؟ برای جلوگیری از تکرار رفتارهای ناهنجار- نظیر دوره‌ی حاج داوود- چه روش‌هایی را باید به کار بست؟ ما یک پارچه نیستیم و بین خودمان اختلاف نظر وجود دارد. شماها به عنوان عناصر سیاسی نباید ما را در مقابل "جناح تندرو" تنها بگذارید.» در مقابل چنین "گپ و گفت‌های خودمانی" چه می‌بایست کرد؟ سکوت؟ یا که بایست به صراحت از مارکسیم و انقلاب دفاع کرد؟ یا که به نحوی با "تضاد بالایی‌ها" بازی کرد؛ طوری که منجر به باز شدن فضای سیاسی برای فعالیت دمکراتیک شود؟ کسانی که

به بهانه‌ی اطلاعات ندادن به دشمن، سیاست سکوت را توصیه می‌کنند، آیا افراد ناوارد و خامی نیستند که از استراتژی و تاکتیک هیچ سر در نمی‌آورد؟
به هر حال چنین دوره‌ای کمتر مورد بررسی قرار گرفته است. دوره‌ای پردردسر که تک خطی نیست. پاسخ به بسیاری از پرسش‌های آن دوره همچنان مورد مجادله است.

از حاج داوود تا میثم (۶۳-۱۳۶۰)

پیش از روی کار آمدن باند مجید انصاری-میثم در زندان‌های تهران، دار و دسته‌ی لاجوردی-حاج داوود رحمانی، به وحشیانه‌ترین شکل‌های ممکن از اسیران خود، انتقام می‌گرفتند. هر جنبشی در بیرون از زندان، موجبی برای تنبیه بیشتر زندانیان سیاسی بود. شدت آسیب‌پذیری حکومت هراس زده و جنب و جوش برخی از تشکل‌های اپوزیسیون هنوز دلیل مهمی برای هیئت حاکمه در سرکوب بی‌حد و حساب زندانیان سیاسی به شمار می‌رفت. ما «اسیران» جنگی بی‌پایان بودیم؛ جنگ میان حکومتی واپسگرا و تمام‌خواه با جامعه‌ای آزادی‌خواه و آرزومند پیشرفت. همین تضاد بود که در سال‌های اول دهه‌ی شصت، نیروهای امنیتی رژیم را بر آن داشت که به دنبال «خانه‌های امن» برای خودشان باشند. چنین جنگ بی‌امانی، جایی برای «ترحم» بر زندانیان سیاسی «سرموضع» نمی‌گذاشت.

در این میان، زندان قزلحصار، مرکز فشار بر زندانیان حکم گرفته بود. حاج داوود و اسدالله لاجوردی انواع و اقسام شکنجه‌های فردی و جمعی را برای درهم شکستن زندانیان به کار می‌بستند. کتک زدن‌های مداوم، بی‌خوابی دادن، پخش مداوم قرآن و بحث‌های «ارشادی»، ایجاد بندهای ویژه با محدودیت‌های بسیار (تخصیص غذای اندک، زمان بسیار کم برای استفاده از توالت و دستشویی، جای ناکافی برای نشستن و طبعاً خوابیدن) و ... به طور وسیع در بندهای زنان و مردان اجرا می‌شد. لاجوردی در سال ۱۳۶۱ ابزار دیگری را برای شکستن زندانیان به کار گرفت.

با این همه، قزلحصار از نقطه نظر لاجوردی، یک اشکال بزرگ داشت و آن این که به «اندازه‌ی کافی» سلول انفرادی نداشت (می‌گفت: کاش برای هر زندانی یک انفرادی داشتیم). برای رفع این کمبود، زندان گوهردشت را راه انداختند که در زمان شاه طراحی شده بود (آذر ماه شصت و یک). بی‌درنگ هم بسیاری از زندانیان قزلحصار را به درون انفرادی‌های آن جا فرستادند. در همین دوره بود که بازجوهای اوین هم افراد تازه دستگیر شده، به زیر شکنجه رفته و مقر نیامده را راهی گوهردشت کردند تا مگر سکوت مطلق این دهشتکده، به انجام رساند آنچه کابل قادر به انجامش نشده بود را. بسیاری از افراد «عملیاتی»ی مجاهدین که طاقت کابل‌ها را آورده بودند، در آن سکوت مطلق، تعادل روحی‌شان را از دست دادند، به شرکت‌شان در عملیات نظامی اعتراف کردند و مرگ را به حبس در آن سلول‌ها ترجیح دادند.

با این حال هنوز بسیار بودند کسانی که سلاح سکوتِ مطلقِ سکول‌های انفرادی گوهردشت هم بر ایشان کارگر نیفتاده بود و همچنان بر سر موضع شان ایستاده بودند و پایداری می کردند. و این موجب تمهیدِ جدیدی از سوی حاج داوود و لاجوردی شد. زندانیان مختلف از بندهای زنان و مردان دست چین و به قسمتی از قزلحصار منتقل شدند. بعد از مدتی، زندان بان آنجا را به مجموعه ای از قفس ها تبدیل کرد. هر زندانی در قفسی به درازای دو متر، پهنای نود سانتی متر و بلندی یک متر و با چشمان بسته جای داده شد (مهر - آبان ۱۳۶۲). قفس ها را زندانیان زن، "جریان واحد" نام گذاشتند؛ ولی زندانیان مرد همان نامی را به کار گرفتند که حاج داوود بر شاهکارش گذاشته بود؛ یعنی "قیامت". قیامتیان مجبور بودند بیست و چهار ساعته با چشم بند و چهار زانو بنشینند و به وعظ و موعظه هائی که از بلندگوها پخش می شد، گوش دهند. (زنان علاوه بر چشم بند، مجبور بودند چادر به سر داشته باشند). شستشوی مغزی، شامل پخشِ مصاحبه‌ی توأب ها نیز می شد. قیامتیان نه حق حرف زدن داشتند، نه جنب خوردن و نه هیچ حق دیگری. غذای شان را هم سر جای شان می خوردند؛ سر در گریبان. تنها سه دقیقه فرصت داشتند که به توالت بروند. بیست و چهار ساعته هم نگهبانانِ خشنی بالای سر شان کشیک می دادند که از هیچ تخطی نمی گذشتند.

بسیاری، روزهای "قیامت" را تاب نیاوردند. بسیاری، تسلیم شدند و به خواسته های جلاد تن دادند. بسیاری روان پریش شدند و در همان حال به مصاحبه های جنون آمیز دست زدند. و این ها بیشتر زنانی بودند که به شیوه‌ی شناخته شده‌ی قرون وسطائی "اعتراف به گناه" می کردند؛ پیوستنِ خود به مبارزه‌ی انقلابی را ناشی از "هواهای نفسانی" قلمداد می نمودند و خود را هیچ و پوچ می انگاشتند. می گریستند، زار زار می گریستند. آرام می شدند، دوباره می گریستند. حق کنان، گاه به گذشته‌ی خود ایمان می آوردند و گاه سر به سر آن را نفی می کردند و به لجن می کشیدند. اگر اظهار ندامت رهبران و کادرهای بالای اوپوزیسیون نفرت انگیز بود، خود شکنی های این از پای افتادگان رقت بر می انگیخت.

فضای حاکم بر بندها، با پخش چنین مصاحبه هایی و نیز همزمان با افزایش فشار در داخل بندها، چندان بهتر نبود. گرایش به خودکشی رو به افزایش نهاده بود. هر روز بر شمار کسانی که تعادلِ روحی خود را از دست می دادند، افزوده می شد. به زودی مسئله حادّ ما این شد: در صورتی که شمارِ دوستانِ روان پریش ما، از حد کنونی فراتر رود، چه باید کنیم؟ با چه روش هائی بایستی از آن ها نگهداری کنیم؟ و چگونه بایستی تعادلِ روحی مان را حفظ کنیم؟

سال ها از "قیامت" گذشته است و هنوز برخی از ما برزخیان نمی دانیم چگونه باید خندید. خرده گیران بر "خشک بودن" ما خرده می گیرند. با دست های خالی می جنگیدیم و حتّاً سنگری نداشتیم در برابر "حداکثر آتش"ی که دشمن بر ما فرو می ریخت. اراده ای آهنین، که گاه با

چهره ای "سربی" درمی آمیخت، تنها سپر و پوشش حفاظتی مان بود. به جرم یک لبخند، می بایست یک هفته روی پا می ایستادیم؛ بدون خواب. یا که سی و هفت ماه به سلول های سکوت مطلق گوهردشت می رفتی؛ یا که به "قیامت" قزلحصار.

برکناری باند حاج داوود - لاجوردی

گاه گذاری از جناح منتظری، برای بازرسی زندان ها می آمدند. تا اواخر ۱۳۶۲، "ناصری" می آمد؛ آخوند ساده لوحی که گویا داماد منتظری بود و همچون او موضوع خنده ها و لطیفه های بچه ها. از اواخر ۱۳۶۲ و اوایل ۱۳۶۳، مجید انصاری آمد که از طرف "شواری عالی قضایی" به بازرسی تعیین شده بود. ساده لوح تر از ناصری جلوه می کرد و جوان تر و ریزنقش تر. اما "ساده لوح"، چنان پرونده ی قطوری برای رقبا ساخت که موجب برکناری لاجوردی و حاج داوود و دار و دسته اش شد. این عزل ها به نصب خودش به سرپرستی زندان های گل کشور منجر شد. از این پس و به شکل گام به گام دوستان انصاری کارها را قبضه کردند. مهم ترین شان "میشم" بود که جانشین حاج داوود شده بود و "فروتن" که به ریاست زندان اوین رسیده بود. هر کدام از این ها هم تیم های کاری خودشان را داشتند. تیم کاری "میشم" چند چهره ی شاخص داشت: حسین شریعتمداری (سرپرست کنونی روزنامه ی کیهان تهران)، عباس نمین (سردبیر کیهان هوایی) و حسین معصومی که به عنوان مسئولین بخش فرهنگی زندان فعالیت می کردند. در پی عزل و نصب ها، "قیامت" برچیده شد. ساعت هواخوری افزایش پیدا کرد. در سلول های قزلحصار باز شد و بندها عمومی شدند. بازماندگان سلول های انفرادی ی گوهردشت، پس از سال ها به بندهای عمومی انتقال داده شدند. روزنامه، کتاب و تلویزیون رنگی به داخل بندها آمد. به تدریج از مسئولیت ها و اختیارات توآب ها کاسته شد (که سرانجام کنار گذاشته شدند). بسیاری از کسانی که در هنگامه ی سال ۶۰ بازداشت شده و احکام سنگین گرفته بودند، با دادن تعهد به کناره گیری از کار سیاسی و اعلام انزجار از گروه های انقلابی، آزاد شدند. (شرط لاجوردی و داوود رحمانی برای آزادی ی این گروه از زندانیان سیاسی "احراز توبه" بود، که چند و چون آن به دلخواه خودشان بود). کم کم کار به جایی رسید که سخنگوی شورای عالی قضایی و نمایندگان مجلس شورای اسلامی از "رفتارهای نادرست برخی از مسئولان زندان" دم می زدند. آهنگ تغییر و تحولات در اوین کندتر و آرام تر بود. تازه در بهار و تابستان ۱۳۶۵ بود که در اتاق های سالن ۳ باز شد. این بند در واقع ترکیبی بود از هواداران دستگیر شده ی سازمان های چپ در سال های ۶۰-۱۳۵۹، دستگیری های سال ۱۳۶۴ و نیز کادرها و اعضای برجسته ی جریان های اپوزیسیون. پس از باز شدن در سلول های سالن ۳، اعضا و کادرهایی که از اعدام قیر جسته بودند، به یک باره و به راحتی توانستند دیگر زندانیان را ببینند و با آن ها درآمیزند.

این‌ها که بیشتر از کادرهای رزمندگان، حزب کمونیست، سازمان چریک‌های فدایی خلق، جریان ۱۶ آذر، سازمان مجاهدین، راه کارگر و پیکار بودند و نیز حزب توده و اکثریت، نقش مهمی در تغییر فضای اوین ایفاء کردند.

بار دیگر سنت‌های زندگی جمعی در اوین احیاء شد؛ نیز در قزلحصار و گوهردشت، امکان تماس، بحث و فحص و مشورت بین زندانیان به مراتب بیش از پیش شد. کتاب، مجله و منابع خبری افزایش چشمگیری پیدا کرد. کمی پس از آن که در بندها گشوده شد و رفت و آمد بین بندها برقرار شد، تعریف دوباره‌ی وضعیت زندان و نیز زندانی سیاسی، در دستور قرار گرفت. اولین اقدام عملی، سر و سامان دادن "روابط صنفی"ی درون بند بود. در دوره‌ی لاجوردی-حاج داوود، انتخاب مسئول اتاق‌ها از میان افراد مورد اعتماد زندانیان، به مفهوم "انتخاب مسئول کتک خوردن" بود. با این حال هر کجا که زور بچه‌ها رسیده بود، یکی از "سرموضعی‌ها" را به عنوان مسئول اتاق انتخاب کرده بودند. حالاً نه تنها توأب‌ها یک به یک به زیر کشیده می‌شدند، که شناخته شده‌هاشان از اتاق بیرون رانده می‌شدند. در این دوره، گرچه انتخاب "مسئول صنفی" اتاق همچنان ممنوع بود.^۳

دومین اقدام، احیاء سنت‌های زندگی جمعی بود، برای مثال آن چه در دوره‌ی شاه به "کمون" و "زندگی‌ی کمونی" معروف شده بود، در دوره‌ی ریاست حاج داوود بر قزلحصار ممنوع، و به کلی منسوخ شده بود. همه مجبور و موظف بودند که لوازم زندگی و خوراک خود را از سایرین جدا کنند. در بعضی از بندها، دم‌پائی هم جزئی از مالکیت خصوصی افراد بود و استفاده‌ی همگانی از آن مجاز نبود. در صورت تخطی از این "قانون"، فرد "شورش" به اتهام ایجاد "کمون" و "تشکیلات در داخل زندان" مورد مواخذه قرار می‌گرفت و به سختی مجازات می‌شد. این فضا، چند ماه پس از تصدی "میثم" از بین رفت و زندانیان که خواستار حقوق اولیه انسانی خود بودند، مطالبات خود را وسیع‌تر از قبل مطرح می‌ساختند. این فضا در میان زندانیان زن چپ، متفاوت بود. بخش زیادی از آنان، سیاست بایکوت کامل "میثم" را پیشه ساختند.

بر ما واضح بود که نقشه‌ی اصلاحات "میثم"، از بالا و از سوی رأس هرم حکومت طرح ریزی و یا دست کم تأیید شده است و نیز به عنوان "مصلحت نظام" در میان بدنه‌ی حکومت جا افتاده است. در این نقشه، برخلاف "بخش فرهنگی" زندان، که ژستی فرهنگی-سیاسی می‌گرفت (به خصوص حسین شریعتمداری که در نقش "دانای کل" ظاهر شده بود)، رئیس زندان نقش "ساده لوح" را بازی می‌کرد و آدمی که انعطاف پذیر است. "میثم"، علی‌القاعده حمله‌ها و انتقادهای

۳- یعنی کسی که غذا و جنس‌های خریداری شده از فروشگاه و یا کارهای روزمره‌ی سکول را تقسیم کند تا زندگی چهل نفر آدم در اتاقی ۲۵ متری، امکان پذیر شود. اما برخی از سکول‌ها به طور غیر علنی مسئول صنفی‌شان را تعیین کردند.

زندانیان را با خونسردی می شنید، با بسیاری از گفته ها موافقت نشان می داد و در نیمی از مسائل، نرم عقب می نشست. به هر حال نسبت به لاجوردی و داوود رحمانی، دشمن خیره تری بود. تنها کسی که او را "احمق" خواند - و زندانیان این را به گوش خود شنیدند - رئیس زندان بعدی (آخوند مرتضوی) بود.

هشیاری و تحرک سیاسی زندانیان سبب شد که "اصلاحات میثم" بسی فراتر از تأمین حقوق اولیه ما رود. پس از چندین سال، مسئولین سلول ها دوباره دایره ی عملی درخور توجهی یافتند. دیگر بندیان بودند (هر بند از ۱۰۰ تا ۵۰۰ زندانی داشت) که مسئول بند را انتخاب می کردند. و دیگر شورای مسئولین بند بود که امور صنفی زندانیان را برنامه ریزی می کرد. پر واضح است که سرو سامان دادن به برنامه ها و کارها، نیاز به ضوابط و اساسنامه های نوشته یا نانوشته ای داشت. این کار هم به سرعت به انجام رسید و بندهای مختلف، با تفاوت هایی ضوابطی برای خودشان معین ساختند. آن چه در این زمینه شایان توجه است این است که خواسته های صنفی لاجرم به خواسته های سیاسی درمی آمیخت.

آنهائی که استعداد "کار نظری" داشتند از این فرصت بیشترین بهره را بردند و به تدوین نوشته هایی در زمینه ی سرچشمه های بحران ایدئولوژیک جنبش چپ پرداختند. عضو مرکزیت یکی از تشکل ها که تا آن دوره در سلول انفرادی و انزوای کامل به سر برده بود، به طریق نامعلومی نظراتش را نوشته و به بندهای عمومی رسانده بود. وحدت تئوری و عمل، در سخت ترین و خطرناک ترین وضعیت ها، کاربرستی خلاق می یافت. انتخاب کسانی که دست نوشته ها را می خواندند و در بحث ها شرکت می کردند، با دقت، وسواس و رعایت ضوابط شدید امنیتی توأم بود و به افراد مطمئن و آزمایش پس داده محدود می شد. و همین جا بگوییم که بیشتر این افراد در کشتار بزرگ تابستان ۶۷ از میان ما رفتند.

به جرأت می توانیم بگوییم که خلاء و عدم وجود یک مدرسه ی حزبی در بیرون از زندان - به طور مثال در خارج از کشور - در آن دوره با فعالیت فکری پیگیر بخش به اسارت گرفته شده ی جنبش چپ، تا حدودی جبران می شد. کم و بیش در همه ی زمینه های دانش سیاسی و تئوری مارکسیستی کلاس هائی برقرار بود و در باره ی بسیاری از مسائل مبتلا به "جنبش چپ"، دست نوشته ها و جزوه های جامع و منسجم در دسترس داشتیم. این همه، گرچه دور از چشم نگهبانان و با رعایت تدابیر امنیتی انجام می شد، اما جنبه هائی از آن فعالیت فکری با گذر زمان برگردانندگان زندان آشکار شد.

۴- برای آگاهی بیشتر نگاه کنید به نوشته ی "مطالعه در زندان مردان جمهوری اسلامی" در همین کتاب. این را نیز باید افزود که بسیاری از بحث ها و کارهای تئوریک که در آن دوره شد، در اثر ضربه ی های گوناگون - به ویژه ضربه ی سال ۶۷ - چه بسا برای همیشه از بین رفته باشد. و صد افسوس.

تنبیه‌ها و فشارهای این دوره، برخلاف دوره‌ی لاجوردی-حاج داوود، کور نبود. حاج داوود جز در مورد هائی که گزارش مشخصی در دست داشت، زن‌هایی را برای تنبیه انتخاب می‌کرد که عینکی باشند، تحصیل کرده، اهل شمال کشور، بلند قد، و رنگین چشم. مشخصات "عناصر کیفی" در میان زندانیان مرد هم این بود که بلند و چهارشانه و خوش قد و قواره باشند، با صدائی خشن و مردانه. اما این‌ها هم باید تحصیل کرده می‌بودند و عینکی (برای حاجی داوود شاخص تحصیل کردگی، داشتن "عینک" بود!). حائزین این شرایط - اعم از زن و مرد - پیوسته در معرض خشم حیوانی حاج داوود قرار داشتند و خطر نیستی و نابودی، شوخی نبود و نیست، زندگی هزارها تن از آگاه‌ترین فرزندان جامعه در دست کسی بود که ملاک و محکی برای تشخیص و تمیز افراد و گرایش سیاسی شان نداشت.

"میشم"، اما درست نقطه‌ی مقابل حاج داوود بود. برای او و دار و دسته اش، شناخت عمیق و همه جانبه‌ی عناصر زندانی اهمیتی فوق العاده داشت. به همین دلیل توأب‌های "خرده پا" را به تدریج آزاد کرد و تیپ‌های با تجربه و سیاسی شان را به کار گرفت. این‌ها خفیه نویسان "میشم" شدند. خصلت‌ها و خصوصیات "عناصر کیفی" را مورد تحلیل قرار می‌دادند، گزارش می‌دادند و توانائی‌های تئوریک-سیاسی شان را می‌سنجیدند. مهم‌ترین ملاک اما جذب‌ه‌ی افراد بود و قدرت بسیج و سازمانگری آنها. ناصر لک پور و حسین سمرخیز که از زندانیان سیاسی‌ی زمان شاه بودند، در رأس دستگاه جاسوسی "میشم" قرار داشتند. به عنوان رهبران "خط پنج" به شکل موزیانه و مزورانه‌ای در شبکه‌ی زندانیان فعال نفوذ کرده بودند و از آن چه در اعماق می‌گذشت، خبر داشتند. چون با شکل کار جریان‌های سیاسی‌ی چپ آشنا بودند، راحت‌تر از دیگران "حریف" را در میان زندانیان "سرموضعی" شناسایی می‌کردند.

به این ترتیب بود که گردانندگان زندان دارای ارزیابی‌ی به نسبت دقیقی از وضعیت زندانیان شدند. بسیاری از چهره‌هایی که در دوره‌ی حاج داوود شناسائی نشده بودند را، در این دوره شناختند. برای اولین بار هم توانستند متناسب با میزان تعهد انقلابی و روحیه مبارزاتی زندانیان، ما را از هم تفکیک کنند. این فرایند که در اوایل ۱۳۶۴ به نقطه‌ی تعیین کننده‌ای رسیده بود تا کشتار تابستان ۱۳۶۷ به تکمیل رسید.

۵- "سازمان کارگران سرخ" محفل کوچکی بود که لک پور، سمرخیز و چند تن دیگر از اعضای هسته‌ی مرکزی و بنیانگذارانش با رژیم جمهوری اسلامی در زندان همکاری می‌کردند. قبل از دستگیری به عنوان محفلی "کارگری و ضد روشنفکری" خود را خط جدیدی در جنبش می‌دانستند؛ تحت عنوان "خط پنج" (با عرض پوزش از توضیح واضحات، بر طبق تقسیم بندی‌های عهد عتیق: خط یک "حزب توده"، خط دو "سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران"، خط سه گروه‌هایی نظیر "پیکار"، "رزمندگان" و ...، خط چهار "راه کارگر" و خط پنج "جنبش مستقل کارگری" و "سازمان کارگران سرخ")

مشتی نمونه‌ی خروار

در پاییز ۱۳۶۳، بند هفت مجرد قزلحصار - که دربرگیرنده‌ی زنان چپ و نیز به نسبت بسیار کمتری زنان مجاهد بود - با "میثم کراسی" درگیر می‌شود. دلیل بلاواسطه‌ی درگیری، مقرره‌ی جدید "میثم" بود مبنی بر اجباری کردن چادر سیاه برای زنان زندانی به هنگام ملاقات، رفتن به بهداری و به طور کلی خروج از بند. این مقرره با اعتراض زنان چپ روبرو شد که تا آن موقع می‌توانستند با چادر رنگی تردد کنند. وقتی "میثم" به اعتراض‌ها و قعی نگذاشت و بر اجباری بودن چادر سیاه پافشرد، زنان چپ اعلام کردند که به هیچ وجه از این دستور پیروی نمی‌کنند، و حاضرند که بهای این نافرمانی را هم بپردازند. متعاقب حرکت اعتراضی زنان چپ، خانواده‌های آن‌ها نیز دست به اعتراض زدند. آن‌ها در قم و تهران در برابر زندان تجمع و سپس تحصن کردند، و وقتی با بی‌اعتنایی و بی‌احترامی‌ی مجید انصاری - سرپرست کل زندان‌های کشور - روبرو شدند، اتومبیل او را واژگون نمودند. "میثم" که حاضر به عقب نشینی نبود، زنان معترض را به زیرزمین بند ۲۰۹ اوین انداخت، همان جا که تا چندی پیش شکنجه گاه مرکزی‌ی زندانیان چپ بود و یادآور بسیاری دردهای کهنه. در این زیرزمین، چهل نفر را در اتاق‌های دو در چهار متر نگه می‌داشتند و نگران چگونگی خوابیدن و چگونگی دست شویی رفتن شان هم نبودند.

در زمستان ۱۳۶۳، شاهد جلوه‌ی دیگری از "میثم کراسی" بودیم. در بند یک واحد یک مردان قزلحصار، توآب‌ها سرگرم توطئه بودند و زور می‌زدند که با کارهای تحریک آمیز درگیری‌ی ایجاد کنند و فضا را به حالت دوره‌ی حاج داوود باز گردانند. بالاخره در ظهر ۵ دی ماه ۱۳۶۳، یکی از زندانیان تحریک می‌شود و با یکی از متفورترین توآب‌ها درگیری‌ی لفظی پیدا می‌کند. به فاصله‌ی چند دقیقه، چهار پنج توآب گردن کلفت در وسط اتاق بودند و در کلنجار با زندانی‌ی تحریک شده. او را کشان کشان به زیر هشت می‌بردند تا به باد کتک بگیرندش. اما سایر زندانیان به سرعت متوجه ماجرا می‌شوند؛ به داد دوست خود می‌شتابند؛ او را از چنگ آن‌ها بیرون می‌کشند و با ساختن دیواره‌ای گوشتی، میان وی و توآب‌ها حائل می‌شوند. هشیاری بچه‌ها، بازی توآب‌ها را لو داده بود. آشکارا دلخور بودند و سعی داشتند که ما را تحریک کنند و غائله‌ای راه بیاندازند و بلافاصله گزارش دهند که: «توآبین اسلام را کشتند!» در همین موقعیت، زندانی‌ی تحریک شده، همچون تیری که از چله‌ی کمان رها شود، از بالای سردوستانش مشت‌ی به سمت توآب منفور رها کرد. در یک چشم به هم زدن، بینی‌ی توآب، غرق به خون شد. بهانه‌ای را که کوشش کرده بودیم به دستشان ندهیم، به دست داده بودیم. خون را به سر و صورتش می‌مالید و می‌مالیدند. درست در همین وقت، پاسداران به داخل بند ریختند. در دم، بقیه‌ی زندانی‌ها ازدحامی به وجود آوردند؛ افراد صف جلوی درگیری را به داخل سلول‌ها

فرستادند؛ به سرعت لباس آنها را عوض کردند و بر سر سفره‌ی ناهار نشانند، بلکه شناسایی آنها مشکل شود. اما کار از کار گذشته بود. در جا، ۲۵ نفر را به زیر هشت بردند. تلفات یک ساعت اول، یک دنده‌ی شکسته، یک مهره‌ی ترک برداشته‌ی ستون فقرات، یک بیضه‌ی به شدت آسیب‌دیده و چه بسا عقیم شده بود. اما کاش ماجرا در همین حد می‌ماند. آن ۲۵ نفر را به اتهام "شورش در زندان" به "گاودانی"ی "واحد یک" بردند؛ در وضعیتی مشابه به "قیامت" حاج داوود، چهار ماه و نیم در سکون و سکوت نشانند و نگهبان‌ها بر بالای سرشان کشیک دادند. همچنین تک تک شان را به بازجویی بردند و درباره‌ی "شورش"، مورد سؤال و جواب قرار دادند. با این همه، سناریوی شان ربطی به واقعیت نداشت. در این سناریو، اقلیتی‌ها و پرمسل نظامی‌ی حزب توده، نقش طراح و مجری "توطئه" را ایفاء کرده بودند و دیگران نیز به درجات گوناگون "همدست" شان شده بودند! جفنگ است! با چنین جفنگیاتی اما، بیست و پنج نفر را، چهارماه و نیم زیر بازجویی نگهداشتند، در معرض تنبیه مداوم و خطر حکم مجدد دادگاه.

و این درست در هنگامی صورت می‌گرفت که دوره‌ی امتیاز دادن‌های "میثم کراسی" بود. در همین دوره بود که تلویزیون رنگی به بندها آمد، فاصله‌ی میان ملاقات‌ها نزدیک شد (در آغاز هر هفته یک بار و سپس هر چهارده روز یک بار)، میز پینگ‌پنگ به بندها آمد و در حیاط بندهای قزلحصار گل کاشتند (شبهه گل کاری‌های کرباسچی‌ی شهردار). سیاست چماق و نان شیرینی‌ی به صورت سنتی‌اش اجرا می‌شد. اعمال فشار بر فعالین شناخته شده و جدا کردن و به انزوا کشاندن آنها، هم‌راه و هم‌زمان بود با عقب‌نشینی‌های موضعی و امتیازهای گاه و بی‌گاه به کسانی که می‌پنداشتند ممکن است "کوتاه بیایند"!

مشکل اما این بود که اکثریت بزرگ زندانیان سیاسی "کوتاه نمی‌آمدند". سطح خواسته‌ها از چارچوب‌های تنگ جمهوری اسلامی به مراتب فراتر می‌رفت و نظام زندان هم تا حد معینی اصلاح‌پذیر بود. زمستان ۱۳۶۴ زندانیان مرد با "میثم کراسی" درگیر شدند. داستان از این قرار بود که مسئولان زندان در ازای عقب‌نشینی‌هایی که کرده بودند و امتیازهایی که داده بودند، باج می‌خواستند: نظافت سالن ملاقات و سالن "واحد" و ترو تمیز کردن مواد اولیه‌ی آشپزی، وظیفه‌ی زندانیان قلمداد شد. برخی به شوخی می‌گفتند: «تا چند وقت دیگر، نگهبانی‌ی زندان را هم به عهده‌ی خودمان می‌گذارند».

واکنش در برابر "بیگاری"، در آغاز سمت و سوی مشخصی نداشت. ولی پس از یکی دو ماه تصمیم گرفته شد که: «به بیگاری تن نمی‌دهیم!» گروه اولی که تمرد کرد را به سلول‌های زیر هشت بردند؛ که تاریک و بدون پنجره هستند و فقط با نور چراغ روشن می‌شوند. گروه‌های "متمرد" بعدی را در زیر هشت کتک می‌زدند و بعد به داخل بندها باز می‌گرداندند. درگیری چهل روز تمام به درازا کشید. سرانجام "میثم" و دادیارش "ناصریان"، عقب‌نشستند و عطای

بیگاری کشیدن از زندانیان را به لقایش بخشیدند.

درگیری های کم و بیش مشابه دیگری نیز در سال ۱۳۶۴ روی داد که هیچ یک خصلت همگانی و سراسری نیافت. در سال ۱۳۶۵ اما حرکتی در سالن ۳ "آموزشگاه" روی داد که همه ی بند را شامل می شد. به این قرار:

مدت کوتاهی از باز شدن در سلول ها و آزاد شدن رفت و آمد میان اتاق ها نگذشته بود که چند تنی را به سالن ۳ آوردند. دو تن از تازه واردین، از توأیین معروف بودند و سومی هم بابک زهرایی^۶ بود. ساکنان سالن، یک صدا به اعتراض در می آیند و می گویند حاضر نیستند که با توأب ها در یک جا زندگی کنند. بلافاصله هم وسایل شان را از اتاق ها بیرون می ریزند و به آن ها اجازه نمی دهند که وارد اتاق ها بشوند. تحلیل کل سالن ۳ درباره ی اقدام تحریک آمیز گردانندگان زندان این بود که (۱) در اولین فرصت می خواهند مسئولیت بند را به توأب ها واگذارند. (۲) زندگی ی بند و هر آن چه در اتاق ها روی می دهد را زیر نظر داشته باشند. (۳) یادآوری کنند که می توانند امکاناتی را که داده اند به راحتی پس بگیرند. بر پایه ی چنین تحلیلی به این خط مشی رسیدند که به هیچ وجه نباید در برابر تمهیدات "میثم" کوتاه آمد؛ حتا به قیمت از دست دادن پاره ای از امتیازها و امکاناتی که به علت مجموعه ای از عوامل به دست آورده ایم. در این باره نیز کل سالن وحدت نظر داشت؛ و این ظرفیت حرکت را دوچندان ساخت. خبر که به خانواده ها رسید و از محوطه ی زندان که بیرون رفت، وضعیت به کلی به زیان گردانندگان زندان تغییر کرد. وقتی بسیاری از خانواده ها به طور جمعی دست به اعتراض زدند و خواستار رسیدگی به درخواست های فرزندان و همسرانشان شدند، "میثم" عقب نشست و توأب ها را از بند بیرون آورد.

عقب نشینی ی "میثم" مصلحتی و تاکتیکی بود. در اولین فرصت دست به حرکت جدیدی برای تغییر توازن قوا و تحکیم موقعیتش زد. دستور داد که اتاق اول بند خالی شود و ساکنانش به اتاق های دیگر انتقال داده شوند. کمی پس از اسباب کشی ها، با تازه واردینی روبرو شدیم که سر و وضعی مشکوک داشتند. بند، در خود فرورفت، دو نفر از تازه واردین، اصل قضیه را به بچه ها گفتند. گفتند که زندانیان عادی اند، بیشترشان جرم های سنگین مرتکب شده اند و بسیاری حکم اعدام دارند. گفتند که با وعده و وعید به بند فرستاده شده اند. گفتند که "میثم" به

۶- بابک زهرایی از کوشندگان جنبش دانشجویی خارج از کشور در دوره ی محمد رضا شاه پهلوی و از رهبران جنبش تروتسکبستی ایران است. پس از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ در رأس شاخه ای از تروتسکبست های ایران قرار می گیرد که در پیوند با سیاست رسمی ی "انترنآمیونال چهار"، به طور مشروط از "خط ضد امپریالیستی ی جمهوری اسلامی" حمایت می کرد. با این حال یورش همه جانبه ی حکومت اسلامی به جریان های دگراندیش (تابستان ۱۳۶۰) دامن او و هم فکرائش را هم می گیرد و سبب می شود که چند تنی از اعضای "حزب کارگران سوسیالیست ایران" در نیمه ی اول دهه ی ۶۰ به زندان بیافتند.

آن‌ها گفته است که: «اگر به حرف‌های ما گوش کنید و به آن‌چه ما گفتیم عمل کنید، حکم‌تان را مورد تجدید نظر قرار می‌دهیم و برایتان عفو می‌گیریم.»

در همان شور و مشورت‌های اولیه، بند به این نتیجه رسید که هدف "میثم" از اعزام زندانیان عادی به یک زندان سیاسی تثبیت شده، آزار و تحریک "بچه‌ها"، و ایجاد درگیری و تشنج است؛ به عنوان مقدمه‌ای برای گسیل پاسداران و سرکوب زندانیان "درگیر در یک جدال داخلی". همان سناریوئی که رونوشتش در زمستان ۱۳۶۳ در قزلحصار به اجرا درآمد و ما پیشتر به آن پرداختیم.

در حال چاره‌جویی بودیم که خبردار شدیم "عادی‌ها" با خود چوب و چماق و بطری به درون بند آورده‌اند. (بعد فهمیدیم که دشته و چاقو هم دارند.) مانده بودیم چه کنیم که یک باره دیدیم وسط راهروی سالن‌اند و شعار می‌دهند: «مرگ بر کمونیست، آن که می‌گه خدا نیست»، «مرگ بر منافق»، «حزب فقط حزب الله...». همه از اتاق‌ها بیرون آمده بودند. شماری در آن سوی سالن آماده می‌شدند که در صورت لزوم از خود دفاع کنند. فضا ملتهب بود. "عادی‌ها" بیست نفری بیشتر نبودند. به سوی ۳۰۰ نفری که همه‌ی وجنات‌شان را می‌پاییدند، چند گامی بر می‌داشتند، شعارهایشان را فریاد می‌زدند و به سر جای اول‌شان باز می‌گشتند. بند، اما، عکس‌العملی نشان نمی‌داد. آگاه بود که توطئه‌ای در کار است؛ و نیز پاسداران پشت در سالن منتظر ایستاده‌اند و منتظر درگیری‌اند تا به سرعت به داخل بند بریزند. بالاخره "عادی‌ها" خسته شدند و به اتاق‌شان باز گشتند. کمی بعد از اتاق‌شان صدای جیغ و فریاد آمد. گویا انتظار چنین حالتی را نداشتند. برای‌شان گفته بودند که تا به بند پا بگذارند، از سوی کمونیست‌ها مورد حمله قرار می‌گیرند و از بند اخراج می‌شوند. اما در عمل با جمعیتی روبرو شده بودند که رفتاری خون‌سرد و حواسی جمع داشت.

"میثم" دست بردار نبود. می‌خواست سلطه‌ی خویش را بر زندان اعمال کند و چپ‌ها را به عقب نشاند. پس گامی فراتر رفت و مسئول بند و همچنین مسئول فروشگاه زندان را از عادی‌ها گذاشت. اعلام هم کرد که: «هر کس کاری دارد و مثلاً به بهداری می‌خواهد برود و یا از فروشگاه چیزی می‌خواهد بخرد باید به مسئول انتصابی آن‌ها مراجعه کند.» سکوت در برابر این رفتار جایز نبود. بند به شور نشست. از میان پیشنهاد‌های مختلفی که طرح شد، این پیشنهاد پذیرفته شد که اعلام شود: «تا "عادی‌ها" از بند خارج نشوند، زندانیان سیاسی از گرفتن جیره‌ی غذای زندان سرباز می‌زنند.» این تصمیم به آگاهی آن دسته از زندانیان عادی‌ای که رفتار مناسبی داشتند رسید و به آن‌ها توضیح داده شد که مسئله‌ی مورد مناقشه مخالفت زندانی‌ی سیاسی با زندانی عادی نیست، بلکه استقلال و حقوق زندانی‌ی سیاسی است که مورد تجاوز گردانندگان زندان قرار گرفته است.